

ادبیات بدون نقد

اکتاویو پاز

ترجمه: مهین دانشور

هرگونه اظهارنظری مبنی بر یک پارچگی ادبیات غرب، بی‌درنگ و به حق با مخالفت روبرو خواهد شد. ظاهراً هم هیچ وجه مشترکی میان شعر یازده‌هجایی ایتالیایی و شعر ایامیک انگلیسی، میان کامونس و هولدرلین، یا ژنسنار و کافکا نیست. با این همه، عقلایی است و انکار هم نمی‌توان کرد که ادبیات غرب یک کل واحد است. هریک از شاخه‌هایی که به نام ادبیات انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، یا لهستانی خوانده می‌شوند، واحد تک‌افتاده و مستقلی نیستند، بلکه وجودی هستند در ارتباط دائم با دیگر شاخه‌ها. کورنی، خوان روئیس ده‌آلارسون را می‌خواند و شکسپیر مونتینی را. ادبیات غرب شبکه‌ای از روابط متقابل است. بدین معنی که زبانها، آثار، نویسندگان، و شبکه‌های گوناگون همواره در یکدیگر تداخل و نفوذ داشته‌اند. این روابط که در سطوح و جهات گوناگون عمل کرده‌اند، بعضی در تأیید دیگران بوده‌اند و بعضی در تقابل با آنها. مثلاً چاسر «منظومه گل سرخ» را ترجمه کرد، در حالی که رمانتیک‌های آلمانی به مخالفت با راسین برخاستند. علاوه بر این، ارتباط می‌تواند زمانی یا مکانی باشد. چنانکه الیوت شعر لافورگ را از آن سوی دریای مانس کشف کرد و پاوند، از فراسوی دریای زمان با شعر پرووانسال آشنایی یافت. همه جنبشهای بزرگ ادبی جنبه جهانی داشته‌اند و آثار بزرگ در سنت ادبی ما، نتایج و گاه تقلید آثار دیگران بوده است. ادبیات غرب کل واحدی را تشکیل می‌دهد که در کشاکش درونی با خود، پیوندهای استوار یافته است. این کل بهم پیوسته، همواره فرو می‌ریزد و باز، در سلسله‌ای از نفی‌ها و اثباتها - که در عین حال تکرار و دگر دیسی است - بهم می‌پیوندد.

ادبیات غرب پیوسته در حال جنبش و گسترش بوده و نه تنها در سرزمینهای دیگر (چون آمریکا، استرالیا، آفریقای جنوبی) انتشار یافته، بلکه خود موجد ادبیات دیگری نیز بوده است. حدود جغرافیایی آن از یک سو در شرق، ادبیات اسلاوی است و از سوی دیگر، در اقصای غرب، ادبیات آمریکا را به وجود آورده که به زبانهای گوناگون انگلیسی، فرانسوی، پرتغالی، و اسپانیایی ظهور کرده است. یکی از این گونه‌های ادبیات، یعنی ادبیات آمریکای شمالی، در اندک زمانی شکل جهانی به خود گرفت. بدین معنی که به صورت یکی از عناصر تشکیل دهنده جهان فرهنگی و تاریخی ما درآمد. کسی بدون ملویل، پو، ویتمن، جیمز، فاکتر، و الیوت تصویری از قرن نوزدهم و بیستم نمی‌تواند داشت. ادبیات بزرگ و جهانی دیگر ادبیات روسیه بود. گفتیم بود، زیرا برخلاف ادبیات آمریکای شمالی که هنوز نیز، در این قرن، شاعران و داستان‌سرایان بزرگی به جهان ادب عرضه می‌دارد، ادبیات روسیه در محاق خسوف افتاده است اما لفظ خسوف نیز در این مورد وافی به مقصود نیست. زیرا خسوف بر پدیده‌ای طبیعی دلالت دارد که بیرون از اراده آدمی است. حال آنکه انقراض ادبیات روسی در واقع انتخاب طریقی بود که گروهی از سر میل و اراده به آن دست زدند: آنچه در اینجا حیرت‌انگیز است (و در تاریخ معاصر نظیری برای آن نمی‌توان یافت زیرا کوششهای هیتلر مآلاً به شکست انجامید) آنست که این عمل تخریب و انهدام نتیجه یک برنامه تدریجی پرومته‌وار بود که به قصد دگرگون ساختن جامعه و طبیعت آدمی طرح شد. سرخوردگی مومنان مسیحی قرن دوم میلادی، اگر بعد از دوهزار سال بار دیگر زنده شوند و دریابند که رستاخیز دوم مسیح روی نداده در قیاس با سرخوردگی مارکس و انگلس، پس از دیدن وضعی که اندیشه‌هایشان یک قرن و نیم بعد از انتشار بیانیه کمونیست پیدا کرده، قدر و وزنی نخواهد داشت.

درست است که در سالهای اخیر ما شاهد نوزایی ادبیات روسی بوده‌ایم و نامهایی چون سولژنیتسین، سین یافسکی، برودسکی و دیگران درخشیده‌اند. اما تأثیر و نفوذ این نویسندگان بیشتر وجه اخلاقی داشته است تا ادبی. تأثیر سولژنیتسین مسئله وجدان است تا سبک. آثار او گواهی بر دهشتهای روزگار ماست تا تصویری از جهان ما.

سومین شاخه ادبیات غیراروپایی غرب، ادبیات آمریکای لاتین است که به دو شاخه بزرگ پرتغالی و اسپانیایی تقسیم می‌شود (ادبیات فرانسوی آمریکا مقوله دیگری است). با وجود موارد مهم قیاس و مشابهت میان ادبیات برزیلی و ادبیات آمریکای اسپانیایی، این دو شاخه مستقلاً روبه رشد و تکامل نهاده‌اند. تاریخ این سرزمینها به دو کودک همزاد شباهت دارد که برحسب اتفاق در دو شهر نزدیک بهم زندگی کنند و بدون هیچگونه تماسی با یکدیگر، نسبت به موقعیت‌های مشابه حساسیت‌های مشابه نشان دهند. شاعران برزیلی و آمریکای اسپانیایی نیز، علی‌رغم آنکه در این قرن زیر بار یک نوع تأثیر رفته‌اند - مثل تأثیر سمبولیسم، الیوت، سورتالیسم، پاونده - اما میان خود آنان، جز در سالهای اخیر، کوچکترین رابطه‌ای نبوده است. این سخن در مورد داستان، نمایشنامه، و مقاله نیز صادق است. گذشته از این، تاریخ برزیل، اساساً از دیگر کشورهای آمریکای لاتین متمایز است. بنابراین، و بنا به همین دلایل، من اشارات خود را به ادبیات آمریکای اسپانیایی زبان محدود

ادبیات ما در آغاز شاخه‌ای از ادبیات اسپانیایی بود، هم‌چنانکه ادبیات آمریکای شمالی شاخه‌ای از ادبیات بریتانیایی بود. از اواخر قرن شانزدهم به این سو، ملتهای آمریکای اسپانیایی زبان، خصوصاً آنها که در گذشته حکومت پادشاهی داشتند - مانند پرو و اسپانیای نو - افراد برجسته‌ای به ادبیات اسپانیایی ارزانی داشته‌اند که ذکر نام روئیس ده‌آلدرسون نمایشنامه‌نویس و سورخو آنا اینس ده‌لاکروس در تأیید این گفته کفایت می‌کند. در آثار این هردو، آن ویژگی مشخص یا لحن خاص را می‌توان یافت که اصل آمریکایی آنها را آشکار می‌کند. اما این ویژگی، هرچند نیرومند، نمی‌تواند آنها را از ادبیات اسپانیایی ایبرایی روزگارشان جدا سازد. لوئیس ده‌آلدرسون البته به لویه ده وگا شباهتی ندارد اما نمایشنامه‌های او را نیز سرآغاز سنتی تازه نمی‌توان شمرد. بلکه می‌توان گفت که حساسیت دیگری است با ظرافت بیشتر و افراط کمتر. سورخو آنا از شاعران مادریدی زمان خود برجسته‌تر است، اما شعر او هم طلوع شعر تازه‌ای نیست که نقطه پایانی بر شعر فاخر قرن هفدهم اسپانیا باشد.

در سده‌های هجدهم و نوزدهم، همان خصلت عمومی و حالت متوسط ادبیات اسپانیایی عصر در ادبیات آمریکای لاتینی نیز (جز در چند مورد استثنایی مشهور) به چشم می‌خورد. کلاسیسیسم نو و رمانتیسیسم هیچیک در زبان ما به کامیابی نرسیدند. سرانجام در اواخر قرن گذشته بود که شعر آمریکای اسپانیایی تولد یافت. پدر این شعر، سمبولیسم فرانسه بود. داستان کوتاه و رمان اندکی بعد پدید آمدند و خوشبختانه تا اندازه‌ای همان راه شعر را درپیش گرفتند. شاعران و داستان‌نویسان ما، از پس یک دوران گمنامی، سرانجام در نیمه دوم قرن بیستم در سراسر جهان شناخته شدند. امروزه کسی وجود ادبیات آمریکای اسپانیایی را انکار نمی‌کند. ادبیاتی که برای خود ویژگیهایی دارد، از ادبیات اسپانیا جداست، و آثار استثنایی زینت‌بخش آنست. این ادبیات در شعر و داستان منشور غنی است اما از حیث آثار نمایشی و نوشته‌های انتقادی، چه در زمینه ادبیات و چه در عرصه فلسفه و اخلاق ضعیف است.

این ضعف که خصوصاً در زمینه نقد آشکار است بعضی از ما را به این فکر انداخته است که آیا اساساً ادبیات اسپانیایی آمریکا را، با وجود اصالت واقعی یا ظاهری آن می‌توان ادبیاتی نو به شمار آورد؟ این، پرسشی بسیار بجاست، زیرا از سده هجدهم به بعد، تفکر انتقادی جزء اساسی ادبیات نو بوده است. ادبیات بدون فکر انتقادی را ادبیات نو نمی‌توان خواند و اگر چنین موردی یافت شود نیز وضعی منحصر به فرد و متناقض خواهد داشت.

پیش از آنکه به این پرسش درباره فقدان تفکر انتقادی در آمریکای اسپانیایی پاسخ گوئیم بایستی آن را تحت قاعده درآوریم و روشن کنیم. آیا این پرسش بدان معناست که ادبیات انتقادی اصولاً وجود ندارد، یا اینکه ما نقد ادبی، فلسفی، یا اخلاقی نداشته‌ایم؟ به نظر من وجود ادبیات انتقادی را نمی‌توان انکار کرد. نوعی تفکر انتقادی مستقیم یا غیرمستقیم، اجتماعی یا فلسفی، واقعگرا یا تمثیلی، تقریباً در همه نویسندگان اسپانیایی زبان آمریکا دیده می‌شود. فی‌المثل، چگونه

می‌توان در آثار نویسنده‌ای چون آسونلا، قدرت ابداع در داستان‌سرایی را از انتقاد سیاسی جدا کرد؟ این نکته در مورد بورخس نیز صادق است که نویسنده‌ایست درست در نقطه مقابل آسونلا. در مورد وارگاس لیوسا هم که با بورخس تفاوت عظیم دارد صدق می‌کند. داستانهای بورخس همیشه بر نقطه‌ای فلسفی متمرکز است، یعنی شک عقلی درباره واقعیت، چیزی که ما واقعیتش می‌نامیم. این داستانها متضمن نقد بنیادی مفاهیم معینی چون فضا، زمان، یا هویت آگاهی هستند که به ظاهر بدیهی می‌نمایند. در رمانهای وارگاس لیوسا، تخیل داستان‌سرا از اصل اخلاقی جدایی‌ناپذیر است - که در مفهوم فرانسوی آن، توصیف و تحلیل ذهن آدمی است. در هر سه نویسنده، تفکر انتقادی، به نحو پایدار و ثابتی با آفرینش تخیلی یکی شده است و عمل تخیل به نوبه خود انتقادی است از واقعیت. واقعیت در هر یک از چشم‌اندازهای اجتماعی، فلسفی، یا اخلاقی، دوبار به حیطه عمل در می‌آید. یک بار با ابداع لفظی و یک بار با عمل انتقادی. ادبیات آمریکای اسپانیایی تنها شرح و بیان واقعیت خود ما یا ابداع واقعیت دیگری نیست. استفسار واقعیت این واقعیت‌ها نیز هست.

این حضور مدارم فعالیت انتقادی، که بیشتر شیوه نگارشی به زندگی باید تلقی شود تا تفکر استدلالی، در شعر و داستان‌نویسی آمریکای ما تصادف محض نیست. کیفیت ویژه‌ایست که در همه ادبیات جدید غرب مشترک است و حضور آن دلیل مضاعفی است بر آنچه که بی‌تردید از پیش بدیهی بوده است، و آن، پیوستگی تاریخی، زبانی، و فرهنگی راستین ماست با غرب، نه با آن «جهان سوم» بی‌شکل و مجهولی که عوام‌فریبان ما انگاشته‌اند. ما قطبی از جهان غرب هستیم، قطبی خارج از مرکز، فقیر مانده، و ناساز. از آغاز عصر جدید، تفکر انتقادی، خوراک معنوی و اخلاقی تمدن ما بوده است. این تفکر مرز میان ادبیات نو و ادبیات کهن را مشخص می‌کند. نمایشنامه‌های کالدرون مبتنی بر عقل است نه بر تفکر انتقادی. به دشواری می‌توان اثری در ادب آمریکای لاتین پیدا کرد که در آن این ورطه به طریقی آشکار نشده باشد. در این حد که بنگریم ادبیات ما ادبیات نوی است، نوتر از دستگاه‌های سیاسی و اجتماعی ما، که از تفکر انتقادی غافل مانده‌اند و معمولاً نسبت به آن ستم روا داشته‌اند.

پاسخ به سؤال ما از روشنی کمتری برخوردار خواهد بود اگر از ادبیات انتقادی یا نقد در ادبیات، به خود نقد ادبی، سیاسی، و اخلاقی بازگردیم. تردیدی نیست که ناقدان ادبی معتبری در میان ما بوده‌اند، از سیو و رادو گرفته تا انریکس اورینا و آلفونسوریس، از ذکر نام ناقدان جدید در می‌گذریم. پس از چه رو گفته می‌شود که ما، در آمریکای اسپانیایی زبان از نقد بی‌بهره بوده‌ایم؟ موضوع پیچیده و پردامنه‌ایست و من، تنها طرح‌گذاری بر آغاز این مطلب ترسیم کرده‌ام. شاید این یگانه علت نباشد اما یقیناً یکی از علت‌هاست. نقد ادبی خوب همیشه بوده است اما، ما هیچ جنبش روشنفکری اصیل نداریم و هرگز نداشته‌ایم. در تاریخ ما، چیزی که بشود آنرا با گروه شلگل، با حلقه ادبی کالریج و وردزورث، یا مالارمه و «سه‌شنبه‌های او مقایسه کرد و وجود نداشته است. به زمان حال نزدیکتر شویم: ما چیزی که به کار نقادان جدید آمریکا، کسانی چون ریچاردز، لیویس، یا ساخت‌گرایان پاریس شباهت داشته باشد نیز نداشته‌ایم.

دلیل این تخلف از قاعده، یا یکی از دلایل آن روشن است. ما هرگز، چه در علم، چه در فلسفه، و چه در تاریخ، تفکر انتقادی واقعی نداشته‌ایم. بدون وجود کانت، کالریج امکان بحث در باب تخیل شاعرانه نمی‌یافت و بدون ساسور یا یاکوبسون، امروز نقد نو پدید نمی‌آمد. نقد ادبی و تفکر فلسفی و علمی همواره با یکدیگر مرتبط بوده‌اند.

در عصر جدید، شاعران در عرصه نقد قلم زده‌اند و در بسیاری موارد، از بودلر گرفته تا الیوت، جدا ساختن تفکر استدلالی از خلاقیت، جدا ساختن شعر از فنون شاعری امکان‌پذیر نیست. اسپانیا، پرتغال، و مستعمرات سابق آنها از این امر مستثنی هستند. بجز موارد منفردی چون ارتگای گاست در اسپانیا، بورخس در آرژانتین، و چند شاعر و داستان‌نویس دیگر که از آگاهی انتقادی برخوردار بوده‌اند ما را باید از حیث جریان روشنفکری بدهکار به شمار آورد. البته معدودی منتقد معتبر ادبی نیز هستند اما در آمریکای اسپانیایی، نه اکنون و نه هیچگاه، هیچ جنبش روشنفکری اصیل بومی به وجود نیامده است. به این دلیل باید گفت که ما، باره جدا مانده‌ای از غرب هستیم.

این جداماندگی از کجا آغاز شد؟ از سده‌های هفدهم و هجدهم؟ درست است که ما، کسانی چون دکارت یا چیزی چون «انقلاب علمی» در میان خود نداشته‌ایم اما به نظر من، مهم‌ترین چیزی که از دست داده‌ایم همان است که با «روشنگری» و فلسفه انتقادی هم‌ارز می‌توانست باشد. هرگز قرن هجدهم بر ما نگذشته است. حتی با خوشبینانه‌ترین نظرم نمی‌توانیم فیخو و خوویانوس را با هیوم، لاک، دیدرو، روسو، و کانت مقایسه کنیم. شفاق اساسی در همین جا به وجود آمد. در همان نقطه‌ای که عصر جدید می‌دمید ما دور شدن آغاز کردیم. به همین سبب است که برای تاریخ جدید سرزمینهای ما نظیری نمی‌توان یافت.

از آنجا که ما «عصر روشنگری» یا انقلاب بورژوازی نداشته‌ایم، نقد و گیوتین نداشته‌ایم، بازتاب روحی و عاطفی رمانتیسیسم را در برابر روح نقاد و دست‌آوردهای آن نیز نداشته‌ایم. رمانتیسیسم ما تصنعی و ظاهری بود. جز این چه می‌توانست باشد؟ رمانتیک‌های ما در برابر چیزی علم طغیان برافراشتند که خود هرگز مبتلای آن نبودند و آن همانا استبداد عقل بود. و از دیرباز همواره چنین بوده است. از قرن هجدهم بدینسو، ما خارج از آهنگ رقصیده‌ایم. گاه برخلاف جریان شنا کرده‌ایم و گاه - چنانکه مثلاً در دوره مدرنیستها - کوشیدیم خود را با آخرین پدیده‌هایی که از خارج می‌رسید هماهنگ کنیم. خوشبختانه در این راه، هرگز و به تمامی کامیاب نبوده‌ایم. و من در اینجا هیچ نکته سزاوار سرزنشی نمی‌بینم. زیرا شکست ما در همپایی با آخرین پدیده‌های باب روز، من غیر مستقیم، سبب پیدایش آثار بی‌همتایی شده است، آثاری که باید بیشتر استثنایی به شمار آیند تا منفرد و جدامانده. اما در عرصه تفکر، سیاست، اخلاق عمومی، و زندگی اجتماعی هماهنگ، این جداماندگی مصیبت بار بوده است.

بنا به نظر بسیاری از مورخان ما، عصر جدید آمریکای لاتین با انقلاب استقلال آغاز شده است. اما این نظر سخت با کلی‌گویی و مطلق‌نگری آمیخته است. اولاً، استقلال کشوری مانند برزیل، فی‌المثل، دارای خصوصیتی است که آنرا از باقی کشورهای قاره متمایز می‌سازد. با یک دید کلی که

بنگریم جنبشهای استقلال در آمریکای اسپانیایی زبان، نه یک مسئله منفرد، بلکه پدیده‌ای با جنبه‌های گوناگون بوده است. جنبش مکزیک به راهی جدا از جنبش آرژانتین رفت، جنبش ونزوئلا نیز شباهتی با جنبش پرو نداشت. ثانیاً، اگر انقلاب استقلال، سرآغاز عصر جدید کشورهای ما باشد در واقع باید گفت که سرآغازی بسیار غریب بوده است.

نظریه پردازان و رهبران ما از انقلاب آمریکا، و کمتر از آن از انقلاب فرانسه، الهام گرفتند. انقلاب آمریکای شمالی نتیجه اندیشه‌ها، مبانی، و اصولی بود که بریتانیا به قاره جدید برده بود، گو اینکه این نتیجه از افراط و شاید تناقض خالی نبود. گسستن از بریتانیا نفی بریتانیا نبود، بلکه تصدیق اصول - خصوصاً اصل آزادی دینی - و عقایدی بود که نخستین مستعمرات براساس آن بنیان گرفته بودند. آزادی و دموکراسی، پیش از آنکه مفاهیم سیاسی به شمار آیند، تجارب دینی بودند و ریشه در رفورماسیون داشتند. «استقلال»، ایالات متحد را از بریتانیا جدا کرد اما این ایالات را دگرگون ساخت و خود نیز ثمره تغییر مذهب، فرهنگ، یا اصولی نبود که این ملت از ابتدای پیدایش بر آنها استوار شده بود.

اما مستعمرات آمریکایی اسپانیا، با خود سرزمین مادر رابطه‌ای کاملاً متفاوت داشتند. اصولی که کشورهای ما براساس آنها استقرار یافته بودند اصول ضد رفورماسیون بود، یعنی سلطنت مطلقه، نئوتومیسم، و از نیمه قرن هجدهم به بعد «استبداد مرفعی» شارل سوم. جنبش استقلال آمریکای اسپانیایی صرفاً گسستن از اسپانیا نبود، نفی اسپانیا هم بود. انقلابی راستین بود و از این رو - مانند انقلاب فرانسه - یک نظام حکومتی را به جای نظام حکومتی دیگر نشاناد و دستگاه سلطنت مطلقه کاتولیک اسپانیا را به حکومت جمهوری لیبرال دموکراتیک بدل کرد.

این مقایسه با انقلاب فرانسه نیز مقایسه بیراهی است. در فرانسه، اندیشه‌های انقلابی و مردان و طبقات متأثر از آن اندیشه‌ها، با یکدیگر رابطه‌ای ارگانیک داشتند. طبقه اشراف همان قدر از آنها برخوردار بود و با آنها زیسته بود که طبقه بورژوا و روشنفکر. این اندیشه‌های انقلابی - گوا اینکه اندیشه‌هایی بودند مجرد و بوی مدینه فاضله داشتند - اما از برخی جهات، با صاحبان خود و با منافع طبقاتی که آنها را تأیید می‌کردند هماهنگ بودند. این موضوع در مورد ایالات متحد نیز صادق است. در هر دو مورد، مردانی که در راه افکار نو مبارزه می‌کردند، مردم روزگار نو بودند. اما در آمریکای اسپانیایی، همین اندیشه‌ها به صورت نوعی نمای ظاهری درآمدند که به دست وارثان بلافصل جامعه اسپانیا، جامعه مبتنی بر سلسله‌مراتب اسپانیا، یعنی گله‌داران بزرگ، پیشه‌وران، نظامیان، روحانیان، و کارمندان دولت به معرض نمایش گذاشته شد. الیگارشیه‌های زمیندار و پیشه‌ور، با بوروکراسی سه گانه کلیسا، دولت، و ارتش دست اتحاد دادند. انقلاب ما فریب خویشتن بود، به همان اندازه که انکار خویشتن نیز بود. نام صحیح دموکراسی ما همان کودی‌لیسمو (یا حکومت سرکردگان سیاسی محلی) است. «لیبرالیسم» ما جز استبداد مطلق نبود. تجددگرایی ما نمایش نقاب بود و هنوز نیز چنین است. در نیمه دوم سده نوزدهم، روشنفکران ما، نقاب لیبرالیسم را از چهره برداشتند و نقاب پوزیتیویسم زدند. در نیمه دوم این قرن، آن نقاب را نیز با نقاب مارکسیسم معاوضه

کردند که هر سه جز بیگانگی نبود.

پس آیا ملتهای ما شکست خورده‌اند؟ درست‌تر آنست که گفته شود اندیشه‌های فلسفی و سیاسی که در پشت تمدن غرب بوده در میان ما با شکست روبرو شده است. از این دیدگاه که بنگریم، انقلاب ما نه سرآغاز عصری نو، بل که نقطه فروپاشی امپراتوری اسپانیا بوده است نخستین فصل تاریخ ما با جدایی از اصل آغاز می‌شود نه با تولد. ما با نفی، فروپاشی، و تجزیه آغاز کرده‌ایم. از قرن هجدهم بدینسو، تاریخ ما و اسپانیا تاریخ زوال بوده است، تاریخ یک وجود واحد در حال تجزیه (شاید به این دلیل که هرگز وجود واحدی نبوده) و داستان دور شدن از یکدیگر بوده است. در اینجا نیز، تفاوت میان ما و جهان انگلوساکسون شایسته تأمل است. از آن رو که قدرت امپراتوری انگلستان، پس از انقلاب آمریکا، هم چنان ادامه یافت و در نیمه دوم قرن نوزدهم به اوج رسید و بعدها، با ترقی جمهوری عظیم ایالات متحد، به نوبت انحطاط آن در پی آمد. اما برعکس، اسپانیا و مستعمرات سابق آن، هرگز حتی کوششی برای سازگار شدن با جهان نو نکردند. شاید بر این گفته خرده بگیرند که اسپانیا می‌تواند در آینده‌ای نه چندان دور، به جامعه‌ای دموکراتیک بدل شود. اما اگر چنین شود هم، باید گفت که دوست سال دیر کرده است.

کشورهای آمریکای لاتین تنها موارد استثنایی جهان غرب نیستند. روسیه نیز در قرن هجدهم از قافله واپس ماند زیرا که «روشنگری» جز در شکل متناقض «استبداد مترقی»، که ما نیز آنرا تجربه کرده‌ایم هرگز در آن جامعه رسوخ نکرد. ما هر دو ملت، بهای سنگینی برای این غفلت تاریخی پرداخته‌ایم. طنز، هجا، لطیفه، و شور قهرمانی را می‌شناسیم اما با تفکر انتقادی بیگانه‌ایم. به همین علت است که از تسامح، که پایه تمدن سیاسی است، و از دموکراسی حقیقی که متکی بر احترام به عقیده مخالف و حقوق اقلیتهاست چیزی نمی‌دانیم. اما تفاوت مهمی نیز در میان است. انقلاب ۱۹۱۷، هر چند دگرگونی عظیمی به بارآورد، نفی و فروپاشی و گسستگی به همراه نداشت. در صورتی که انقلاب استقلال در آمریکای اسپانیایی بی‌ثباتی دائمی به بارآورد. زندگی ملتهای ما همواره میان حالت تشنج ناشی از اغتشاش، و کرختی ناشی از بی‌ارادگی، میان عوام‌فریبی و ستمگری گذشته است. انقلاب بولشویکی دستگاه تزاری را برانداخت تا استبداد روسی را به جای آن بنشانند. زندگی ما در حالت تشنج صرع می‌گذرد و زندگی آنها در کرختی و بی‌جنبشی.

به این دلیل است که ما در کشورهای خود نیاز مبرمی به تفکر انتقادی داریم. زیرا تفکر انتقادی، چه ادبی و فلسفی و چه اخلاقی و سیاسی، در نهایت نوعی بهداشت اجتماعی است. تفکر انتقادی زبانی عقلانی است که خصلتی دوگانه دارد زیرا همواره وجود شنونده‌ای را ضروری می‌سازد که در عین حال گوینده نیز هست. ما می‌دانیم که تفکر انتقادی به تنهایی موجد ادبیات یا سنت هنری یا سیاسی نمی‌تواند باشد. در هر صورت رسالت آن این نیست. اما در عین حال می‌دانیم که تنها تفکر انتقادی می‌تواند فضایی بوجود آورد که در آن هنر، ادبیات، و سیاست به راه پیشرفت افتند. ایجاد چنین فضایی نخستین وظیفه نویسندگان امروز اسپانیایی زبان است.

به نقل از ضمیمه ادبی روزنامه تایمز، شماره ۱۶ اوت ۱۹۷۶.